به مناسبت سالگرد شهادت شهید سیدعزیزالله میرسالاری

شهیدی که مژده وصل از رسـول‌الله(ص) گرفت

کامران پورعباس

پاسدار شهید سیدعزیزالله میرسالاری فرزند سیدمندنی در سال ۱۳۳۴ در روستای تنگ تلخ در ابوالفارس دیده به جهان گشـود. در شرکت نفت مشغول بود. پس از پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت بسیج درآمد و از طریق شرکت نفت به سپاه پاسداران شهرستان رامهرمز مأمور شد و در ۲۳ خرداد ۶۷ در عملیات بیت‌المقدس۷ در شلمچه به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

کم‌حرف و پرعمل و بااصالت و بزرگمنش

سـردار حاج خداداد مصطفی‌زاده در مورد فضایل و ویژگی‌هـای اخلاقی و رفتاری و باصفا بودن و نورانیتِ شـهید سیدعزیزالله میرسالاری می‌گوید:

«اسمش سیدعزیزالله، فامیلش میرسالاری، از سـادات میرسـالار و اهـل ابوالفـارس بود. همیشه می‌دیدم که بایک دست لباس بسیجیِ سـاده خاکی‌رنگ دور و بر پایگاه سپاه رامهرمز می‌چرخید. می‌گفتند از کارکنان شـرکت نفت است و برادر شهید است. راننده یک تویوتا لندکروز قدیمی سپاه بود. ماشینش را مرتب تمیز و آماده به‌کار نگه می‌داشت و خیلی خوش‌برخورد و منظم و متیـن بود. اکثر امورات و مأموریتهای سـپاه رامهرمز به‌خصوص امورات واحد تعاون را انجام می‌داد. همیشه تبسمی بر لب داشت. هرکس برای اولین بار او را می‌دید مثل این بودکه سـال‌ها او را می‌شناسد. کم‌حرف و پرعمل بود. شخصیتی بزرگوارانه و باوقار داشت. چهره‌ای نورانی و هیکلی خوش‌تیپ و خوش‌قیافه داشـت. معلوم بود که فردی بااصالت و بزرگمنش می‌باشد. با اینکه یک بسیجی ساده بود که از شرکت نفت مأمور به سپاه بـود، ولی از نظر اخلاق، رفتار و منش و معنویت چیزی از پاسداران رسمی کمتر نداشت. هر وقت که ماها از جبهه برمی‌گشتیم به شهر و برای انجام اموراتی به پایگاه می‌آمدیم و ایشان ما را می‌دید، اولین کاری که می‌کرد خم می‌شد که دست ماها را ببوسد؛ ولی مانع می‌شدیم، آخرش پیشانی ما را می‌بوسید. من همیشه این بزرگواری و منش او را زیر نظر داشتم و از خصوصیات اخلاقی ایشان بسیار لذت می‌بردم.»

رازی بزرگ

سـردار مصطفی‌زاده از راز بزرگی در مورد شهید سیدعزیزالله میرسالاری پرده برمی‌دارد:

«سال ۶۶ که بنده تصدی فرماندهی گردان امام حسـین(ع)[در رامهرمز] را به‌عهده گرفتم و بچه‌های گردان به کردسـتان جهت مأموریت اعزام شدند و بنده روز بعد می‌خواستم به محل گردان بروم. از فرماندهی محترم وقت سـپاه[در رامهرمز] جنـاب حاج آقاعمرانـی که خداوند ان‌شاءالله عاقبت‌بخیرشان گرداند، مراجعه کردیم و درخواست وسیله برای رفتن به کردستان کردیم. ایشان هم لطف فرمودند و مرحوم سیدعزیزالله را برای رساندن ما مأمورکردند. لذا صبح روز بعد بنده و حاج سیدعبدالرضاطباطبایی به همراه مرحوم سیدعزیزالله به سمت کردستان حرکت کردیم.

بعد از طی مسـافت طولانی، شب به حوالی ملایر رسیدیم. درطول مسیر صحبت‌های زیادی ردوبدل شد. از جبهه گفتیم. از شهر گفتیم و از اوضاع و تحولات جبهه و شهر و طوایف و خلاصه در رابطه با همه‌چیز و همه‌کس صحبت کردیم.

اما من سوالی که در ذهن خودم بود، بالاخره مطرح کردم و از سیدعزیزالله پرسیدم شما چطور از شرکت نفت به سپاه و بسیج آمدی؟ اول کمی طفره رفتند، ولی بر اثر اصرار و درخواسـت زیاد بنده، بالاخره زبان به بیان گشودند و فرمودند من برادرم را که شهید شده است[شهید سیدابوالحسن میرسـالاری]، خیلی دوست داشتم و شهادتش برایم سخت و غیرقابل‌تحمل بود.... مرحوم خیلی آرام با مـن صحبت می‌کرد و از من قول گرفت که تا زنده هسـتند، من موضوع را جایی مطرح نکنم. من هم قول دادم. ایشان فرمودند شهادت برادرش خیلی براش سخت و غیرقابل‌تحمل بود و شب و روز خواب و خوراک نداشته‌ام تا اینکه یک شب خواب برادر شهیدش را می‌بیند که چندتا نصیحت بهش می‌کند: اول اینکه زن و بچه شهدا را حمایت و پشتیبانی نماید.... دوم اصلاً ناراحت شهیدشدنِ او نباشـد و او جایش خوب است و خیلی بهـش خوش می‌گذرد و چند مورد دیگر که الان در ذهنم نیسـت و فراموش کردم. مورد آخر، برادرش بهش قول می‌دهد که او هم شهید خواهد شد و به او ملحق خواهد شد. خلاصه قول شهادت را از برادر شهیدش گرفته بود؛ لذا خیلی بهش تأکید می‌کند که هیچ‌وقت سپاه و بسیج را ترک نکند و به خدمت ادامه بدهد تا اینکه شهید بشود. لذا به این شکل پرده از راز حضور خودش در سپاه را برمی‌دارد و می‌گفت من اینقدر در سپاه و بسیج می‌مانم و خدمت می‌کنم تا بالاخره شهید بشوم و به برادر شهیدم ملحق بشوم. صحبت ما در طول مسـیر به درازا کشید. من هم که دیگر تقریباً قانع شـدم، حرف‌های آن عزیز خیلی به دلم نشست. کم‌کم داشت خوابم می‌گرفت. گفتم دارد خوابم می‌گیرد، بزن یک جایی کنار تا یکی، دو ساعت بخوابیم. قبول نمی‌کرد، می‌گفت شما با خیال راحت بخوابیـد. دریک لحظه من یک خمیازه بلند بی‌اختیار کشیدم که باعث شد همراه دیگرمان از خواب بپرد و شـروع به سر و صدای بلند کرد و فرمان ماشین را از دست سیدعزیزالله گرفت تا اینکه سید ماشین را به کنار زد و توقف کرد. گفتیم چی شـده؟ چی شده؟ گفت از بس که از کومله و دمو کرات و ضدانقلاب و کمین و کشت و کشتارگفتید، فکر کردم کمین خوردیم و ماشین دارد می‌رود توی دره. من فرمان را گرفتم که چپ نشـویم. این حادثه به خواست خدا بود؛ چون دقیقاً حدود ۳ متر جلوتر جاده را بریده بودند که هیچ علامتی و چراغی یا مانعی هم نگذاشته بودند و اگر با همان سرعت ادامه می‌دادیم حتماً ماشین با سر داخل کانال سقوط می‌کرد و معلوم نبود چی به سـرمان می‌آمد. پس خواست خدا بود که آن اتفاق بیفتد و سـید ماشین را متوقف کند. خـود مرحوم هم فرمودند که اصلاً متوجه بریدگی جاده نبودند و اگـر ادامه می‌داد حتماً سقوط می‌کرد داخل کانال. خلاصه بعد از توقف کوتاه و زدن آب به سر و صورتمان دور زدیم و از کمربندی وارد شهر ملایرشدیم. آن شب با کمی استراحت مجدداً حرکت را شروع کردیم، رسیدیم مقر گردان درسقز. سید نامه‌ها و هدایای بچه‌ها را

تحویل داد و چند روزی هم ماند. بعد برگشتند خوزسـتان. البته خیلی اصرار داشت که تا موقع عملیات در گردان بماند ولی چون زمان عملیات مشخص نبود لذا ایشان را برگرداندیم پایگاه. ازآن زمان بنده دیدگاهم نسبت به آن بزرگوار عوض شد و همیشـه به عنوان یک شهید زنده بهش نگاه می‌کردم و بسیار بهشون احترام می‌گذاشتم و به صحبت‌هایی که درخصوص برادر شهیدش و خودش و هدفش برایم کرده بود، فکر می‌کردم. ایشـان هم نسبت به بنده خیلی لطف داشتند و احتـرام زیادی قائل بودند و خلاصه دوسـتی و صمیمیت بین ما خیلی بیشتر شد و هر زمان که به همراه دوستان تعاون سپاه به دیدار رزمنده‌ها می‌آمدند، من از ایشـان و همراهان در سنگر و چادر فرماندهی گردان پذیرایی می‌کردم و خیلی از دیدارشان خوشحال می‌شدیم.»

خواب رسول‌الله(ص)

آقای سـیدابراهیم میرسالاری از فرهنگیان اسلامشهر و فرزند شهید سیدعزیزالله میرسالاری توضیحات بیشتری در مورد تأثیرات خواب برادر شـهید می‌دهد. مطابق توضیحات سیدابراهیم، برادر شـهید کـه خوابش را دیده بود، پاسـدار شهید سیدابوالحسن میرسالاری(ساداتی) است. سیدابوالحسن پس از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی به عضویت انجمن اسلامی روستا در آمد و از سال ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۳ مسئول شورای اسلامی روستا بود. در سال ۱۳۶۱ به جبهه رفت. یک‌بار از ناحیه پهلوی چپ مورد اصابت ترکش واقع گردید و مجروح شد و سرانجام در ۲۳ اسفند ۱۳۶۳ پس از جانفشانی و دلاوری‌های فراوان در عملیات بدر آسمانی شد و شهادت در راه خدا روزی‌اش گردید. شهیدان سیدغلامرضا و سیدنورالله میرسالاری هم پسرعموهای شـهید هستند که از جوانی با هم بزرگ شده‌اند و به همین خاطر یکدیگر را برادر خطاب می‌نمودند. سیدعزیزالله علاوه بر برادرش، از رسول‌الله(ص) نیز مژده وصل و شهادت گرفته بود. یک شب در عالم رویا حضرت محمد(ص) را به خواب می‌بیند که به او می‌فرماید چرا ناراحتی؟ شـهید گفت: دلم برای برادر شهیدم تنگ شده است. پیامبر فرمودند نگران نباش به زودی او را ملاقات خواهی کرد.

بر این اسـاس در سـپاه می‌مانَد و با لباس بسـیجی عاشقانه و مشتاقانه و مخلصانه خدمت می‌نماید و برای شهادت لحظه‌شماری می‌کند.

حمایت و پشتیبانی از خانواده شهدا

همچنین مطابق سفارش برادر شهیدش مبنی بر حمایت و پشـتیبانی از خانواده شهدا، پیک سپاه رامهرمز می‌شود و شبانه‌روز به خانواده‌های رزمندگان و شهدای رامهرمز و روستاهای رامهرمز سر می‌زند و خدمت می‌نماید.

یکی از مسئولیت‌های وی پیک جبهه‌ها بود و در خطوط پدافندی و عملیاتی حاضر می‌شدند و خبر سـلامتی رزمندگان و نامه‌هایشـان را به خانواده‌هایشان می‌رساندند.

به خانه شـهدا که می‌رفت، به‌عنوان تبرّک در حیاط خانه شهدا وضو می‌گرفت و بعد داخل می‌رفت. همچنین با همکاری شهید دامغانی امام جمعـه رامهرمز، هدایایی را تهیه می‌کردند و به خانواده‌های شهدا و فرزندان‌شان اهدا می‌نمودند.

پیکر مطهـر برادرانـش را بلافاصله بعد از شـهادت، از جبهه با لندکروز به رامهرمز آورد و در گلزار شـهدای رامهرمز تشییع و خاکسپاری نمود. در دفن و مراسـمات و کارهایشان بعد از شـهادت هم همه‌کاره و محور بود. در وصیتنامه شهید نیز سفارش بسیاری به رسیدگی و سرکشی به خانواده شهدا و رفع مشکلات و بی‌مهری‌ها در حق آنان، شده است.

در بخشی از وصیتنامه شهید آمده است: «از سپاه می‌خواهم که نگذارید خانواده شهدا را ادارات و بعضی از مردم اذیت بکنند و بگویند وظیفه ما نیست دخالت کنیم در امر جنگ و اسلام و مسائل محلی و شـهری؛ چون شهدای انقلاب به‌واسطه خلوص روحانیت، خط امام و سپاه پاسدارانِ پیرو ولایت فقیه پا به عرصـه جهادمقدس نهاده‌اند. پـس می‌خواهم که همـواره روحانیت معظم و سپاه پاسـدارانِ ولایتی و امت شریف حزب‌الله پشتوانه خوبی برای خانواده شهدا باشند و همواره شهدای اسلام از امام حسین(ع) گرفته تا شهدای انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی را برای هدایت خود سرمشـق قرار دهند و از آنها غافل نباشند؛ زیرا شـهدا برای برقراری حکومت الله و برقراری پرچم خونین اسلام جان خود را به محبوب خود اهدا نمودند.... ای برادران عزیز سپاهی! نگذارید که خدای نکرده خون پاک و مقدس شهدا پایمال شـود و یا به خانواده شـهدا ظلمی بشود؛ چون فردای قیامت جوابگو خواهید بود.»

عشق و اعتقاد و ایمان به سپاه و لباس پاسداری

در مورد اعتقاد عمیق شهید سیدعزیزالله به سپاه و لباس پاسـداری نیز رجوع به وصیتنامه شـهید، خود به تنهایی کافی و گویاسـت برای پی‌بردن به میزانِ عشق و ارادتش به پاسداری.

در وصیتنامهٔ شهید می‌خوانیم:«ای سپاهیان عزیز! آرزو داشتم که همراه شما به اسلام خدمت کنم؛ چون من به شماها اعتقاد و ایمان داشتم.... اعتقاد من به سـپاه براین اسـاس است که امام فرموده: «ای کاش من هم یک پاسدار بودم»».

همچنین در وصیتنامه شـهید آمده است: «تقاضا دارم که جنازه‌ام را از مقر سـپاه تا مزار شهدا تشییع نمایید.»

پس از شـهادتش به این وصیت عمل شـد و پیکـر مطهرش را به جـای وداع در منزل که مرسوم بود، به سپاه رامهرمز برده و بعد تشییع و خاکسپاری نمودند.

لحظه‌شماری برای شهادت

در مورد شهادت‌طلبی و لحظه‌شماری برای شهادت نیز باز وصیتنامه شهید از همه گویاتر و رساتر است.

در بخش دیگری از وصیتنامه شـهید آمده اسـت: «مادر و خواهرانم! درود خدا بر شما باد. احیاناً اگر شما از رفتن من به جبهه ناراحت بودید، ولی به خدا سوگند که هرکاری کردم نتوانستم خود را نگه دارم که به جبهه نروم که جای برادران شهیدم سیدغلامرضا و سیدنورالله و سیدابوالحسن را خالی بگذارم؛ تا خون ریخته‌شده جدمان امام حسین(ع) و همه فرزندان و اصحاب و یارانش و شهدای انقلاب اسلامی زمان خودمان پاسداری کنم. وظیفه ما سادات است که انتقام خون جدمان را از ناکسان بگیریم.»

شهید والامقام سیدعزیزالله در تیپ سرافراز و همیشـه پیروز ۱۵ امام حسن مجتبی(ع) در جبهه‌های جنوب انجام وظیفه می‌نمود و یکبار با ترکش‌های خمپاره از ناحیه دست راست مجروح شده بود. چند روز مانده به شهادت وصیتنامه‌اش را با گریه مداوم نوشـت و در هنگام خداحافظی آخر نیز از عدم بازگشت سخن گفت.

ماجرای شهادت

سـردار حاج خداداد مصطفی‌زاده ماجرای کامل به شـهادت رسیدنِ سیدعزیزالله را چنین شرح می‌دهد:

«درسـال ۶۷ قرار شد گردان ما در عملیات

بیت‌المقدس۷ در منطقه شلمچه شرکت کند؛ لذا گردان امام حسین(ع) از طرف لشکر به مقری در اطراف خرمشهر منتقل شد تا برای عملیات آماده بشـود. حدود سـه، چهار روز در آن مقر حضور داشتیم تا برای عملیات آماده و تجهیز بشویم و مرتب عراق آنجا را بمباران می‌کرد. مأموریت ما حمله به خاکریزهای نون‌شـکل و ۵ ضلعی و به شکل بود که عراقی‌ها دو روز قبل آن را از نیروهای ما پس گرفتند. می‌دانستیم که عملیات سختی درپیش داریم؛ لذا بچه‌ها وصیتنامه‌های خود را نوشتند و منتظر بودیم که پیک ویژه تعاون سپاه بیاید و نامه‌ها و امانات و وسایل اضافی رزمنده‌ها را به عقب ببرد. بالاخره پیک آمد و کسی نبود جز سیدعزیزالله با لندکروز اف۳ و برادر عزیز جمشید کمایی مسئول تعاون گردان. با همکاری مرحوم سـید نامه‌های بچه‌ها را جمع کردند؛ ولی سید آن شـب پیش ما ماند، چـون فهمیده بود فردا حتماً عملیات شـروع می‌شود. پیش خودم یک لحظه فکرکردم که ایشـان سـال گذشته گفته بود من حتماً شهید می‌شوم، دیگه الان آخرهای جنگه، پس چرا هنوز شـهید نشـده؟ بعد توی دلم براش دعا کردم که خداوند حافظش باشـه و حالاحالاها برای خدمت به اسلام بماند. خودم و حاج سیدرمضان جانشین محترم گردان خیلی به ایشان تذکر می‌دادیم که به علت بمباران‌های هوایی و توپخانه‌ای زیاد دشـمن منطقه را ترک کند؛ ولی ایشـان خیلی اصرار داشت که تا فردا بماند و به خط جلو برود و نامه‌ها و امانات بچه‌ها را در خـط مقدم تحویل بگیرد و خودش هم در عملیات شـرکت کند. حتی حاج سـیدرمضان هم حریفش نشـد و گریه و التماس می‌کرد و سیدرمضان را قسم می‌داد که بگذارد به خط مقدم بیاید و هم در عملیات شرکت کند و هم نامه‌ها و امانات بچه‌ها را آنجا تحویل بگیرد.

بالاخره حریفش نشدیم و فردا عصر ماشینش را آورد و من و حاج سـیدرمضان را سوار کرد و دنبال ماشین‌هایی که نیروهای گردان را به خط مقدم برای عملیـات می‌بردند، حرکت کردیم و برادر جمشـید کمایی هم با آمبولانس دنبال ما حرکت کردند.

نزدیکی‌های دژ اول قبل ازخط مقدم دشمن روی قسـمتی از جاده دید و تیر مستقیم داشت و به شدت ماشین‌های گردان را زیر آتش گرفت و خمپاره‌های زیادی به طرف ما شلیک می‌کرد.

شهید سیدعزیزالله پشت فرمان و من وسط نشسـته بودم، حاج سیدرمضان هم سمت درب شاگرد.

شهیدسـیدعزیزالله خیلـی ذکر می‌گفت و می‌خندیـد و روحیه بالایی داشـت. من تعجب می‌کردم که چقدر روحیه دارد.

چند خمپاره به عقـب و جلوی لندکروز به زمین می‌خـورد و ترکش‌هایی هـم به اطراف ماشین اصابت می‌کرد. چاره‌ای نداشتیم باید آن پیـچ خطرناک را رد می‌کردیم. جاده تنگ بود و ترافیک سـنگین و خیلی حرکت کُند بود. البته خودروهای دیگری از سـایر یگان‌ها در آن نقطه مورد اصابت قرار می‌گرفتند و منهدم می‌شدند.

درآخرهـای آن پیچ شـوم خطرناک، یک خمپاره درست به جلوی لندکروز سید به زمین خورد و چند ترکش به شیشه جلو اصابت کرد که متأسفانه یک ترکش درست به قلب آن بزرگمرد اصابت کرد و پشـت فرمـان جان به جان‌آفرین تسلیم کرد و به آرزویش رسید و به برادر شهیدش ملحق شد.

با هـر زحمتی بود اول سـیدرمضان را که خودش جانباز بود و عصا زیر بغل داشـت، پیاده کردم و به سینه خاکریز کشاندم. بعد درب ماشین را که بر اثر موج انفجار صدمه دیده بود، باز کردم و شهید را بیرون کشیدم. فقط یک ذکر «لااله‌الاالله» از زبانش شنیدم، دیگر هیچ حرکتی نداشت. این حادثـه در کمتر از ۵ دقیقه اتفاق افتاد؛ یعنی از اصابت ترکش تا آوردن شهید به بیرون از ماشین شـاید کمتر از ۵ دقیقه طول کشید. در همین لحظه هم برادر عزیز جمشید کمایی با آمبولانس سر رسید، کمک کرد. چون هنوز بدن سید گرم بود، فکر کردیم شاید زنده بماند.

فوری شهید را به عقب بردند. من و سیدرمضان هم مقداری ماندیم تا اثر موج انفجار روی سـر و بدنمان کم شد و بسیار ناراحت و با چشم گریان با یک ماشین دیگر به طرف گردان رفتیم. بعد از حدود نیم ساعت برادر جمشید کمایی با بی‌سیم خبر داد که سـیدعزیزالله به دیار حق شـتافت. روحش شـاد و یاد و نامش همیشه جاودان باد. درود و سلام به روان پاک همه شهدا، به‌خصوص شهدای گردان امام حسین(ع) و سپاه رامهرمز.»

پاسدار سـرافراز سپاه اسـلام سیدعزیزالله میرسـالاری در ۲۳ خـرداد ۶۷ در عملیـات بیت‌المقدس۷ در شلمچه به درجه رفیع شهادت نایل گردید.

یادی از روحانی شهید حسین فدائی

فدایـــی اســـلام

آخرین باری که دیدمش هنگامی بود که پوتین‌هایش را می‌پوشید.

هرچه اصرار کردم که الان موقع پاتک دشـمن است و خط خیلی شلوغ است و نروید، فایده نداشت که نداشت. اصرار داشت که خودش برود و از نزدیک نیروهایش را فرماندهی کند.

یکی دیگر از بچه‌ها رسـید و پاهای حسـین را بغل کرد و بوسـید و خواست مانعش شود تا نرود اما اصرارهای او هم فایده نداشت.

حسین تصمیم خودش را گرفته بود. ماشین نبود، با موتور رفت و دیگر هم برنگشت.

او خودش بهتر می‌دانست که عازم کجاست.

***

روحانی شـهید طلبه جان برکف و مبارز حسین فدائی اسلام در سال ۱۳۴۳ مطابق با نیمه شعبان المعظم و در روز میلاد مبارک و مسعود مولایش؛ امام زمان (عج) در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد.

شهید معظم از همان اوان کودکی با هوش و شجاع بود و اوقـات فراغت خود را درجلسـات آموزش قرآن و مجالس ذکر ابا عبدالله الحسین(ع) می‌گذراند و از سن هفت سالگی نماز می‌خواند. او تنها فرزند پسر خانواده بود و خیلی دلسوز خانواده بود و با محبت و خوش اخلاق بود و همواره تبسمی بر لب داشت.

شـهید عزیز دوران تحصیلات خود را با نمرات عالی و با موفقیت تمام پشت سر گذاشت. سال اول دبیرستان بود که انقلاب شدت گرفت. او در تظاهرات‌ها و راهپیمائی‌ها شرکت فعال داشت و بعد از پیروزی انقلاب فعالیت‌های خود را بیشتر کرد و در انجمن اسـلامی زعیم و انجمن اسلامی دبیرستان ولی عصر (عج) فعالیت چشمگیری داشت و بیشتر وقت خود را از انجمن اسلامی برای فعالیت‌های تبلیغی می‌گذراند.

شـهید بزرگوار خود را ملزم به اتیان مستحبات و ترک مکروهات کرده بود و همواره در دعاهای کمیل و نماز جمعه شرکت می‌کرد. نیمه شب‌ها؛ آهسته از خواب بیدار می‌شد و با معبود خویش به راز و نیاز می‌پرداخت.

شهید حسـین فدایی پس از گذراندن دوران متوسطه عمومی به راهنمایی دوسـتانش به فکر ادامه تحصیلات در حوزه علمیه افتاد.

وی با وجود اینکـه خود را در دو راهی انتخاب حوزه یا دانشگاه می دید و با وجود اینکه اگر می‌خواست به دانشگاه راه پیدا کند می‌توانست به مقصود خود برسد، لکن حوزه را بر دانشگاه ترجیح داد و با انتخاب حوزه کوله بارش را بست و به سوی قم شهر خون و قیام حرکت کرد و در مدرسه مبارکه رضویه(ع) مشغول به تحصیلات حوزوی شد.

شـهید بزرگوار حسـین فدایی قبل از آمدن به قم در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل شـرکت جسته بود ولکن با آمدن به حوزه مسئولیت و تکلیف بیشتری در رابطه با جبهه و جنگ در خود احساس می‌کرد.

او هرگاه احسـاس می‌کرد که جبهـه احتیاج به نیروی رزمی یا رزمی و تبلیغی هست با دوستان همفکرش به سمت جبهه می‌تاختند.

در ذیل بخشی از وصیت نامه این شهید بزرگوار را با هم می خوانیم: «ان‌الله اشـتری من المومنین اموالهم و انفسهم بان لهم الجنه»

حمد و سپاس و ستایش مخصوص خدایی است که دانه را بشکافت و گیاه را آفرید و انسان را خلق کرد و به او هستی داد و سپس او را هدایت کرد تا انسان چه کند شاکر باشد یا کفران نعمت کند و در این مسیر او را آزاد گذارد.

خلق شده خدا، حسـین خدایی اسلام به وحدانیت آن قادر متعال شـهادت می‌دهم و منزه می‌دارم او را از هرگونه شـریکی که جز او خدایی نیسـت و شـهادت به بندگی و رسـالت عبد خـاص او و طبیب دل‌ها و طبیب جسـم‌ها محمـد بن عبـدالله(ص) کـه از مقربین پیامبـران به نزد خداوند است و شـهادت می‌دهم که علی بن ابی طالب(ع) برادر و وصی و جانشـین پیامبـر و امیرالمومنین و امام اول ما شـیعیان است و شـهادت می‌دهم به امامت و جانشینی ۱۱ تـن از فرزنـدان آن امام بزرگوار که پیامبر و اهل بیتش مولا و آقای ما هستند و بر اینها نباید پیشی گرفت که گمراه می‌شـویم و نباید عقب ماند که باز نیز گمراه می‌شویم. شکر خدا را که مرا مسلمان و شیعه و پیرو علی بن ابی طالب(ع) وامامان بر حق او قرار داد و شکر خدا را که در این هنگام که در غیبت کبری مولا امام زمان(عج) هسـتیم، امام عزیزمان خمینی را برای رهبری به سوی ما فرستاد.

برادران من وخواهران من قدر بدانید و شـکر کنید خد را کـه لطف کرده و از کرمش چنین رهبری برای هدایت ما فرستاده و سخت راه او را در آغوش بگیرید که گمراه نشوید؛ به یاد آرید تمامی آن سختی‌ها را که همچون آتش بود که با رهبری این امام عزیز از آن رهایی پیدا کردیم.

خـوب به احوالتان قبـل از انقلاب و بعد از انقلاب دقت کنید؛ همین قدر برای ما بس که ارزش‌ها و مطلوبهای برادران زمینی، آسـمانی شده است و سعی در ساخته شدن خود و خدمت برای اسلام و مسلمین می‌کنند.

چه لذت دارد تماشای این جهادها و کوشش‌های برادران و خواهران من، توجه داشت باشند در این جهاد که جهاد اکبر اسـت باید به محضر معشوق به همه توجه داشته باشید که این شیطان رانده شده از درگاه خداوند پشت قهرمانان بزرگی را برزمین زده اسـت. نکند که خدای ناکرده مغرور شوید و از یاد خدا غافل شـوید که دشمنی شیطان به شما بنی آدم بسیار مشکل است.

با یکدیگر به مهربانی و رأفت برخورد کنید که این وصیت خداوند است که می‌فرماید: قدر یکدیگر را بدانید؛ قبل از اینکه شـما را از یکدیگر جدا کنند. خوب دقت کنید؛ ببینید چه برادرانی از پیش ما رفتند و گوی سبقت را در این مسابقه از ما ربودند و به حیات جاوید رسیدند و ما از آنها عقب ماندیم.

اگر خداوند توفیق شهادت در راه خودش را به ما نصیب کـرد و از مقام خلق الهی به مقـام عبداللهی صعود کردیم نمی‌خواهم برای من گریه کنند؛ می‌خواهیدگریه کنید برای مولا و آقایم حسـین(ع) گریه کنید که مظلوم پسر مظلوم و پدر مظلومان بود.

هروقـت به یاد او می‌افتم جگرم می‌سـوزد هرگاه انبوه لشـکریان اسـلام را می‌بینم یاد آقا می‌افتم که کجا بود تا ببیند این عزیزان چگونه با شـور وشـوق نسبت به او آماده حمله به دشمن می‌شوند. یاد آن صحنه می‌افتم؛ آقا ایستاده و ندا سر می‌دهد که «هل من ناصر ینصرنی» و کسی از آن بی‌حیاها نیسـت جواب امـام را دهد و او را مظلومانه با لبی تشنه شهید کردند.

بـرادران وخواهران من نکند خدایی نکرده در دین خود سستی نشان دهید و لطف خداوند از شما برگردد و نعمتهایی را که به شما داده به علت کفران نعمت از شما بگیرد. بدانید که مسـئولیم وحال که مسئولیم باید ادای دین کنیم. دین ما فقط برای خدا کار کردن اسـت؛ نمازمان و روزه مان برای رضایت خداوند متعال باشد.

و تشـکر از تو مادرم که اول معلم من بودی و مسـائل اسلامی و انقلابی را در پیش تو یاد گرفتم با زبانی ساده مسائل بزرگی را برایم عنوان کردی از من راضی باش که اگر از من راضی نباشی خداوند متعال من را در محضرش راه نمی‌دهد و تشـکر از تو پدرم که همچون مادرم مسائل را برایم عنوان می‌کردی و در تربیت من می‌کوشـیدی. از من راضی باشید تاخداوند از من راضی باشد.

از تمـام دوسـتان و آشـنایان و اقـوام و معلمیـن و همکلاسی‌هایم تقاضای عفو و بخشش دارم. اگر حقی از آنها ضایع کرده‌ام و دلشان را به درد آورده ام از همه‌تان عاجزانه تقاضای رضایت می‌کنم.

بـرای رهبرم دعـا کنید که آقا مولای ما پشـتیبان در هنـگام غیبت کبری آن تنهـا یادگار پیامبـر، آن منجی؛ آن دادگـر؛ آن رهبر راسـتین طبیب دردهای مسـلمین، حجت بن الحسـن العسکری(عج) می‌باشد و از خدا عاجزانه تقاضا کنید که بقیه‌ا... امام زمان(عج) را نزدیک کند که قلب ما از شوق دیدار او در سینه‌هایمان احساس تنگی می‌کند. وصیت مالی نمی‌کنم هیچ مال و دارایی از خودم ندارم ولی آنچه که پدر و مادرم در اختیار من گذارده‌اند شـفاهاً به آنها وصیت کرده‌ام.

روایت صدثانیه‌ای

لَنگ ۳۰۰۰ تومان...

ابوالقاسم محمدزاده

احمد رضا معلم بود. با شـروع جنگ راهی جبهه و جنگ شد. آن‌هم نه به تنهایی. بلکه با خیلی از بچه‌هایی که شاگردش بودن. کیوان قبل از حرکت اومد در خونه و گفت:

– همه کمکی که می‌تونستم بهت بکنم همینه.

تعجب کرده بودم و نمی‌دونسـتم از کجا فهمیده مشـکل مالی دارم. نمی‌خواستم ازش بگیرم. اما کارم لنگ بود و گفت:

– اگر زنده موندم، هر وقت داشتی بده و اگه خدا توفیق داد و برنگشتم نوش جونت. بعد هم یک جلد قرآن به من داد و رفت. لای قرآن ۳۰۰۰ تومن بود که خیلی به کارم اومد.

او رفت. توی عملیات به شهادت رسید. درست روز دانش‌آموز توی پنجوین عراق آسمانی شد و من هنوز که هنوزه، نفهمیدم شهید تاجیک از کجا می‌دونست ازدواجم لنگ ۳ تومنه...

موضوع: شهید احمدرضا تاجیک

فـانـوس

معامله با خدا!

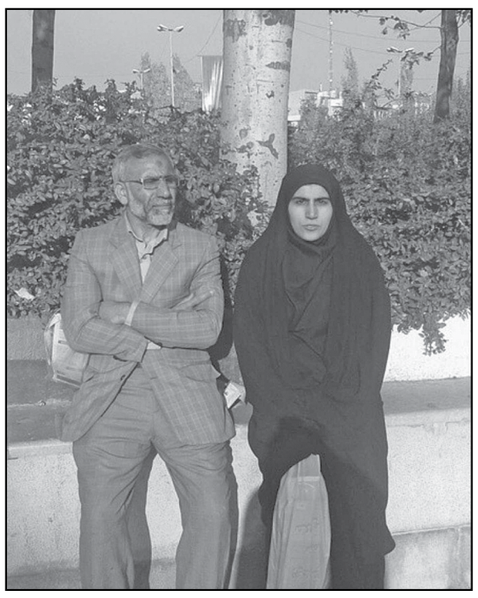

شبی که می‌خواست به عراق برود، بعد از نماز ظهر به من گفت وصیت‌نامه‌ام را نوشـتم و پـس از من وکالت دارید که وصیت‌نامه‌ام را بخوانید و به آن عمل کنید.

ساکش را جمع کردم و آماده رفتن شد. دختر بزرگم مریم عادت داشت هر بار که پدرش به ماموریت می‌رفت او را از زیر قرآن رد می‌کرد. این بار پس از بوسـیدن قرآن، صفحه‌ای را باز کرد و خواند.

لبخندی بر لبش نشسـت و گفت آیه خوبی آمد. بعدها از مریم پرسیدم که آن روز چه آیه‌ای برای پدرش آمد.

مریم گفت: آیه ۳۴ سـوره لقمـان / وَ ما تَدْری نَفْسٌ بِأَیِّ أَرْضٍ تَمُـوتُ إِنّ اللهَ عَلیـمٌ خَبیرٌ؛ و هیچ‌کس نمی‌داند که در کدام (قطعه) زمین می‌میرد، همانا خداوند (به همه اینها) دانا و آگاه است.

محافظ و ماشین شخصی نداشت و از وسایل عمومی استفاده می‌کرد.

تا ایستگاه اتوبوس همراهیش کردم. در بین راه گفت «اگر من برنگشتم بدانید که من با خدا معامله کردم. چه در دوران دفاع مقدس و چه الان که در بحث دفاع از حرم اهل بیت(ع) می‌روم. از هیچ ارگانی هیچ توقعی نداشتم و ندارم.

فقط برای دفاع از مرز اسلام می‌روم و از شما می‌خواهم که شـما هم هیچ توقعی از هیچ کس نداشته باشید. تنها «خدا» باید به من و خانواده‌ام نگاه کند.

آخریـن تصویری که از ایشـان در ذهـن دارم لبخند و تکان دادن دسـتش برای خداحافظی از داخل اتوبوس است. شـب قبل از شـهادتش تماس گرفت. با من و دخترهایمان صحبـت کرد و در آخر به دختر کوچکمان گفت که از دوریم بی‌تابی نکن.

برداشت از: گفت‌وگوی دفاع پرس
با همسر سردار شهید حاج حمید تقوی‌فر

یک شهید، یک خاطره

اجرت با امام زمان

مریم عرفانیان

آخرین باری که پسـرم می‌خواسـت به جبهه برود، بیمار بـود. تـا دم در به دنبالش رفتم؛ ولی نگذاشـت که با آیینه و قرآن بدرقه‌اش کنم. فقط گفت: «ان‌شـاءالله سـعی می‌کنم برگردم...»

حتی نگذاشت صورتش را ببوسم.

دستش را جلوی دستم آورد که روبوسی نکنم و ادامه داد: «سعی می‌کنم برگردم.»

گفتم: «مادر! حالا اشکال نداره که مریضی و روبوسی کنم.»

– نه اینطوری بهتره...

وقتی جلوی درب گاراژ خانه رسـیدیم، یک‌لحظه ایستاد. چشـم دوخت به نگاهم و گفت: «مادر، اجر شما با امام زمان. هر زحمتی که برای ما کشیدین ان‌شاءالله که اجرتان محفوظ بمونه و امام زمان عاقبت به خیرتون کنه... حلالم کنید...»

دلم هری ریخت، گفتم: «این حرف‌ها چیه که می‌گی؟»

– خیلی زود برمی‌گردم...

این را گفت و رفت و شهید شد...

هنوز که هنوز است، حسرت آخرین بدرقه و آخرین بوسه‌اش به دلم مانده...

خاطره‌ای از شهید حسن آقاسی‌زاده شعرباف
راوی: منصوره ابراهیمی، مادر شهید